

چشم انتظار



انتظار مثل یک زهر است که مجبور به سر کشیدنش باشی. مثل همان شربت های تلخ و بد مزه ای که بچگی مجبور بودیم بخوریم تا مریضی ما را از پائیندازد. انتظار هم چیزی در همین مایه هاست. آدم بیچاره وقتی دیگر دستش به هیچ جا بند نیست، باید صبر کند و انتظار بکشد. می دانید کار کجا بیخ پیدا می کند؟ آنجایی که چشم انتظار کسی باشی، چشمت یک نگاهش به در است و یک نگاهش به ساعت. دقیقه به دقیقه می شماری تا زمان رسیدن سر برسد؛ مثل همان موقع ها که بابا دیر می کند و نگرانش می شویم، همان وقت ها که اتفاق بدی افتاده و منتظر شنیدن خبرش هستیم، مثل آن زمان ها که حال مان ناجور است و هر چقدر راه می رویم، نمی رسیم. این طور وقت ها، این ساعت لامذهب خیره سر هم بازی اش می گیرد و آن قدر کند قدم برمی دارد که انگار هر دقیقه اش، یک سال است!

با این حساب، سی و اندی سال انتظار چقدر می شود؟ سال هایی که هر دقیقه اش چند سال می گذرد برای مادری که یک چشمش اشک است و یک چشمش خون، چقدر می شود؟! برای پدری که قد علم کردن پسرش را دید اما عصای دست پیری اش را خودش راهی جبهه کرد، چه؟ چقدر می شود؟

کاش آدم چشم انتظار از دنیا نرود. کاش وقتی پیکر شهدا برمی گردد، چشم انتظاران شان زنده باشند و ببینند. خدا کند!

رفت و برگشت

این روزها حرف از رفتن زیاد است. شرایط اجتماعی هم آتش به خاکستر این رفتن ها می زند و دیگر مثل قدیم ترها نیست که خبر مهاجرت کسی شگفت زده ات کند و هر ۱۰۰ سال یک بار هم ترک وطن به ذهنت نرسد اما رفتن یا ماندن چیزی نیست که بشود تجویزش کرد، چون آدم به آدم متفاوت است. گاهی اوقات خوب است بعضی ها بروند، گاهی هم خوب است به پای کسی قفل و زنجیر ببندیم و التماسش کنیم تا هر طور شده نرود، گاهی هم خوب است کسی برود تا برگردد. این مورد آخر عجیب به دلم خوش می آید، مخصوصا آنهایی که می روند تا بهتر برگردند. به دلم خوش می آید، چون کار هر کسی نیست، چون شاید آدم بتواند خودش را به رفتن راضی کند اما هر کسی توانایی برگشتن از راهی را که رفته، ندارد. هر کسی نمی تواند روند زندگی اش را چند باره تغییر دهد. هر کسی نمی تواند سازه های چیده شده زندگی اش را بردارد و بعد از چند سال برگردد اما به گمانم می آرد. به نفس کشیدن در خاکی که در آن قد کشیده ای، می آرد. به زندگی در کنار هم وطنی که از یک رگ و ریشه ای، می آرد. به خدمتی که می توانی برای مملکت آبا و اجدادات انجام دهی، می آرد.

ما در همین خاک ریشه داده ایم. کاش بنا را بر نرفتن بگذارید یا اگر به هر بهانه ای سرزمین مادری تان را ترک می کنید، روزی برای ارتقای کشور و خدمت به این خاک برگردید. ایران بانو برگشتن شما را انتظار می کشد.



بازگشت ادبی

شنیده اید که می گویند وقتی قافیه به تنگ بیاید، شاعر هم به جفنگ می آید؟

این مصداق بارز بعضی از شعرهای سبک هندی است. سبک هندی، سبک شعری شاعران فارسی گوی قرن ۹ تا ۱۲ هجری قمری است. حال این که چرا به این سبک، هندی می گویند، بماند. در این دوره، رفته رفته پای شعر به کوچه بازار باز شد و دیگر شاعری منحصر به عالم و ادیب نبود، کلمات عامیانه و اصطلاحات کوچه و بازاری در شعر جا خوش کرد و آرام آرام کار به جایی رسید که نباید!

البته که در این سبک، آثار و تک بیت های زیبا و شاهکاری خلق شده و اصولا حضور شعر در میان عوام، در جای خود اتفاق بدی نبود اما بعد از مدتی، یعنی هر چقدر که به اواخر قرن ۱۲ نزدیک شدیم، ابتذال در شعر بیشتر شد و به اصطلاح، جفنگیات بود که به دل شعر بسته می شد.

همانجا بود که بعضی شاعران قرن ۱۲ به سبک هندی پشت پا زدند و برای این که تحولی در زبان شعر به وجود بیاید و از طرفی، شاعری ادعای هر زن و مردی نباشد، به سبک های قدیمی شعر فارسی بازگشتند. با کور سوی امیدی به دنبال اصالت گمشده ای گشتند که روزی شعر فارسی با خود به همراه داشت و سعی کردند همان طور که قدما شعر می گفتند، بسر آیند. هر چند که به نظر بعضی از بزرگان ادبیات فارسی، این سبک به نوعی تقلید بود و اگر یک سود داشت، هزار زبان هم همراهش آورد اما با این حال نمی توان بر تحول مثبتی که این بازگشت در زبان شعری ما به وجود آورد، چشم بست.



بدون بازگشت

وقتی داشتم به نوشتن این مطلب فکر می کردم، دائما بخشی از ترانه روزبه بمانی در سرم می چرخید، آنجایی که می گوید: «این جور رفتن ها یعنی برگشتنی در کار نیست».

و اصل این مطلب دقیقا همین جاست؛ همین که گاهی طوری پل های پشت سر آدم خراب می شود که حتی اگر تمام توانت را وسط بگذاری و دلت برای برگشتن پر بکشد، باز هم نمی توانی برگردی، چون چیزهایی را از دست داده ای که جبران ناپذیر است. یک جورهایی شبیه به مرگ می ماند، مثل همان لحظه ای که سیاهی مرگ جلوی چشمانت را می گیرد و می دانی که دیگر همه چیز به آخر رسیده است.

از دست دادن عمر و زمان، مثل همان پل های خراب شده است؛ از دست دادن آبرو و اعتبار هم همین طور است، مثل همان مثلی که قدیمی ها می گفتند: «آبرو مثل روغن ریخته شده ای است که جمع شدنی نیست».

جدای از همه اینها به گمان

من، اعتماد هم از همین نوع است. وقتی کسی به ما

اعتماد می کند و ما را به عنوان نقطه امنی در نظر

می گیرد، چیزی از خودش را به ما می بخشد که

به دست آوردنش راحت نیست. فرق نمی کند

متعلق به چه کسی باشد، جنس اعتماد

دست نیافتنی و شکستنی است. حال اگر

این اعتماد شکننده را به زمین بیندازیم و

بشکنیم، دیگر چیزی از اعتماد آن آدم به

ما باقی نخواهد ماند، حتی اگر خم شدیم

و دانه به دانه آن شیشه ها را دوباره به هم

بچسبانیم، باز هم یک جای کار می لنگد. چون

یک رفتنی اتفاق افتاده است که دیگر برگشت

ندارد و آن «از چشم افتادن» است.

